

آوا

شهره احيایی

سرشناسه : احیایی، شهره
عنوان و نام پدیدآور : آوا/ شهره احیایی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978-964-193-
وضعیت فهرست‌نویسی : فیا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی:

تقدیم به سپیده‌ی عزیزم

و

مادرم.

و

همسر عزیزم.

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

آوا

شهره احیایی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ:

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978-964-193- -

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

با تشکر از دوست و همراهم خانم زهرا عباسی.
سپاس از خانم منا معیری و خانم بهجت باسلیقه.

سرم را بالا می‌گیرم و نفس پُرسدایم را بیرون می‌دهم. پاهای بی‌حس را جمع می‌کنم درون مبل فرو می‌روم و خیره به صفحه‌ی تلویزیون می‌شوم. صحنه‌ی رمانتیک قهرمانان سریال ترکیه‌ای به غم چنبره زده بر دلم دامن می‌زند، چرا سهم من در این دنیا و از این زندگی باید این باشد؟! سوزش سر معده و دل‌پیچه امانم را بریده، اما نای تکان خوردن هم ندارم، اصلاً حوصله‌ی کاری را ندارم. دوست دارم فقط بنشینم و غصه بخورم، آن قدر که میان همان غصه‌ها جانم ته بکشد.

– چیه قنبرک زدی؟ زدین به تیپ و تار هم؟! –

صدایی دورگه‌ی و بم، مرا از افکار درهمم جدا می‌کند. بغضم را فرو می‌خورم و بدون آنکه به صاحب صدا نگاهی کنم، دوباره مشغول رؤیابافی‌های خودم می‌شوم، تمام بدنم شده نبض. عصبی گوشه‌ی ناخن شست بیچاره‌ام را در دهان فرو می‌برم و فکر می‌کنم. فکر و فکر... فکر... در حالت عادی شاید با شنیدن این خبر خوشحال می‌شدم، البته اگر یک زندگی عادی و روتین را داشتیم، ولی الان خالی از هر حسی، فقط می‌خواهم تمامش کنم. چه می‌شد از این خواب گران بیدار می‌شدم؟! ای‌کاش همه چیز فقط یک کابوس بوده و تمام!

ضربه‌ی آرامی به شانهام می‌خورد:

– می‌گم چته؟ یه ساعته اومدی هیچی نمی‌گی! اصلاً چه طوری مار

دوسر اجازه داده بیای دیدن مادرت؟

دقیقاً می دانم منظورش از مار دوسر چه کسی است، خودم را به نشنیدن می زنم.

دوباره می پرسد:

— آوا! با تواما!

از مبل فاصله می گیرم و آرنج هایم را به زانو تکیه می دهم و نگاهم را به نقطه ای نامعلوم می دوزم و پوزخندی می زنم:

— مزاحمت شدم؟

می دانم لحنم تلخ است. مه لقا رو ترش می کند و با غیظ می گوید:

— آه! توام شدی مثل اونها... بگو ببینم دردت چیه!

با حرص مردمکهای روشنم را در حلقه های بزرگم می گردانم:

— این بود اون چیزی که مدام وعدهش رو می دادی؟ زندگی رؤیایی! مادلینگ شو... مادلینگ... هههه!

پوزخند صدا دارم خیلی حرفها دارد. مه لقا خم می شود و سیگارش را توی بشقاب کثیف روی میز فشار می دهد، موهای بلند رنگ کرده اش را از جلوی صورت کدرش کناری می زند:

— به من چه! خودت کوتاه اومدی.

انگشت اشاره ام را سمت سینه ام می گیرم:

— من من کوتاه اومدم؟! شما نبودى می گفتمى براى رفتن احتیاج به اجازه ی ولی دارم؟!!

بی خیال تابی به سر و گردنش می دهد:

— خب که چی؟ منم کف دستم رو بو نکرده بودم که این قوم

یاجوج ماجوج چه خوابهایی واسه مون دیدن.

واقعاً یادش رفته بود؟!!

— یادتون رفته مثل اینکه!

ابروهای هشتی اش بالا می پرند:

— چی یادم رفته؟!!

با آنکه می دانم از این حرفم حرصش می گیرد، ولی بالحن خاصی پاسخ می دهم:

— اینکه همین قوم یاجوج ماجوج یه زمانی خانواده ی شوهر خودتم بودن.

لب هایش یکواری کج می شوند:

— هه هه! دلت خوشه ها، البت که اون موقعها مثل الان صاحب این همه این و تلپ نبودن، اون موقعها عنکبوت تو جیب هاشون نقاره می زد. از تأثیر کلامم راضی هستم. شانه بالا می دهم:

— حالا هرچی! شما هم بی تقصیر نبودین، اگر اون اتفاق نمی افتاد تا کی می خواستی وجود خانواده ی پدریم رو ازم پنهان کنی؟

قیافه ی حق به جانبی به خود می گیرد:

— بله با اون گندی که اون مدیر احمقت زد، همه چی خراب شد.

این بار من عصبی می شوم:

— مدیرم مقصر نبود. تو مقصر بودی، یه عمر دروغ گفتمی، حتی وجود خانواده ی خودتم انکار کرده بودی. من چه شبهایی رو براى اینکه تو گفته بودی بچه ی سرراهی بودی گریه کردم.

مه لقا براق نگاهم می کند:

– حالا که چی؟! اون گذشته‌ی کوفتی رو کشیدی وسط تا من رو متهم کنی؟

ضربه‌ای به پایه‌ی میز می‌زند و زیرلی از همان فحش‌های رکبکی می‌گوید که همیشه لقلقه‌ی دهانش است و سمت آشپزخانه‌ی نامرتبش راه می‌افتد. حوصله‌ی هیچ بحثی را ندارم. حالم به هم می‌خورد از این زندگی بی‌سروتهی که مادرم با ندانم‌کاری رقم زده. نگاهم سُرم می‌خورد سمت بطری نیمه‌خالی روی میز، حالم منقلب می‌شود. دستم را جلوی دهانم می‌گیرم و عق می‌زنم. سریع از جا بلند می‌شوم و خودم را به سرویس می‌رسانم قبل اینکه گندکاری کنم. خم می‌شوم و صورتم را در روشویی فرو می‌برم.

با هر عقی که می‌زنم دل‌وروده‌ام از وجودم کنده می‌شود. گلویم به طرز وحشتناکی می‌سوزد و شقیقه‌هایم تیر می‌کشند، بی‌شک صدای عق زدن‌هایم بدترین سمفونی‌ای است که در خانه می‌پیچد.

– بیا بیرون ببینم چه غلطی کردی؟

نفس‌هایم به شماره افتاده‌اند، مغزم در پردازش کلمات مه‌لقا به تکاپو افتاده «چه غلطی کرده بودم!»

در را باز می‌کنم. مه‌لقا دست به کمر ایستاده روبه‌رویم، چند سانتی از او کوتاه‌تر هستم. چشم می‌دوزم به جنگل سبز روبه‌رویم با تاخیر می‌گویم:

– همون چیزی که به ذهنت رسیده. درسته! من حامله‌ام، اونم از محمدسبحان! خیالت راحت شد؟!

بدون آنکه تسلطی بر حرکاتش داشته باشد با پشت دست ضربه‌ی

آرامی به لب‌های لرزانم می‌زند.

– خفه شو، خفه شو! هنوز یک سال نشده‌ی دادی بدبخت! آوا... آوا!
چه غلطی کردی؟!

با پشت دست دور دهانم را پاک می‌کنم و کاسه‌ی چشمانم را می‌درانم:

– هر جور دوست داری فکر کن.

فاصله می‌گیرم. می‌شنوم که با فریاد می‌گوید:

– یعنی من! دهن اون عوضی رو آسفالت می‌کنم!

همیشه وقتی کلمات به بدترین شکل از دهانش خارج می‌شود نشانه‌ی این را دارد که جنسش تمام شده و حسایی ناکوک است. مه‌لقا فریاد می‌زند، فحش می‌دهد. دستانم را روی گوش‌هایم می‌گذارم و جیغ می‌کشم:

– بس کن... اون نمی‌دونه!

سکوت ناگهانی مه‌لقا و چشمان متعجبش باعث می‌شود تکانی به خودم بدهم و از کنارش رد شوم. حالا جو کمی آرام‌تر به نظر می‌رسد. او طلبکارانه دنبال راه می‌افتد:

– پس این ماتم گرفتنت چیه؟ بهتر که نمی‌دونه تخم و ترکه‌ش تو شکمته. همین فردا می‌ریم پیش دکتر و تمام!

چنان خودم را روی مبل پرت می‌کنم که صدای ناله‌ی تیرو تخته‌اش به هوا برمی‌خیزد.

– هوی... تازه درستشون کردم‌ها! من مثل اون فامیل شوهرت پولدار نیستم‌ها!

سرم را میان دستانم می‌گیرم:

— وای مامان... مامان! به همین راحتی نیست، اگر محمد سبحان بفهمه خون به پا می‌کنه.

از همان نگاه‌های تکراری بی‌خیالانه‌اش می‌کند:

— چی چی رو بفهمه! می‌آی اینجا یه دو روز نگهت می‌دارم به هوای مریضم، به روحی هم می‌گم بیاد، فقط نباید بذاریم روزبه و برزگر بفهمن. ابروهایم بالا می‌پرنند. به روزبه و برزگر چه ربطی دارد، اصلاً زندگی خودم است. خشمناک می‌پرسم:

— به اون‌ها چه مربوط؟

کنارم می‌نشیند، البته روی زمین و کمی خم می‌شود سمتم. بوی نامطبوع دهانش دلم را زیرورو می‌کند. کمی خودم را عقب می‌کشم:

— خره، روزبه بفهمه توله‌ی سبحان تو شکمته که برای ویزا اقدام نمی‌کنه، برزگرم برای کار، آوا... حیفه که هیکلت به هم بریزه. بابا مثلاً تو یه زمانی مادلینگ بودی.

عمیق نگاهش می‌کنم. این همه سال خودم را بازبچه‌ی دست مادرم و خواسته‌هایش قرار داده بودم. چرا نفهمیده بودم که بالای این گوری که ایستاده و منتظر مانده‌ام، فقط آرزوهای مرده‌ام هست و دیگر هیچ!

— چرا این طوری نگام می‌کنی؟ بابا جان من به کی بگم، این همه سال خرجت کردم، زحمتت رو کشیدم، پول کلاس موسیقی و آواز و کوفت و زهرمارتو دادم (صدایش را پایین‌تر می‌برد و ادامه می‌دهد) نداشتم کسی نگاه چپ بهت کنه تا سالم بمونی و بری تو این کار، لامذهب من مواد می‌کشم ولی نداشتم تولب به سیگار بزنی. آوا تو گذشته‌ی منی، تو

آینده‌ی منی.

می‌نالم:

— مامان من افتادم تو دردسر... محمد سبحان خونم و تو شیشه کرده.

همان‌طور نشسته دست به کمر می‌شود:

— غلط کرده مرتیکه‌ی پوفیوز.

درمانده هستم مثل همیشه:

— من دیگه طاقت ندارم.

دست راستش را روی پایم می‌گذارد:

— آوا تو رو ارواح بابات کم نیار، قرار بود چند وقتی صبر کنی، به قرآن

طلاقت و می‌گیرم.

چه کسی فکر می‌کرد که روزی این زن از روی استیصال به التماس بیفتد. صدای زنگ هردویمان را از آن حس و حال خارج می‌کند. مامان به سختی برمی‌خیزد و سمت آیفون می‌رود. با شنیدن صدای شاد روح‌انگیز لبخندی می‌زنم، لااقل با آمدنش جو سنگین خانه را می‌شود تحمل کرد. پانچوی تابستانی و روشنی به تن دارد. موهایش مثل همیشه حالت‌دار و رنگ شده است. دقیقاً رنگ رژ شرابی‌اش:

— به سلام... آوا جون!

سرد و کوتاه جواب می‌دهم:

— سلام!

نگاهش بین من و مامان در گردش است:

— چیه چرا این قدر داغونید؟

مامان نفسی می‌کشد:

– بشین تا برات بگم.

حوصله‌ی ماندن کنارشان را ندارم. سمت اتاق خواب می‌روم. دراز می‌کشم و چشم می‌دوزم به سقف ترک خورده، چه فکر می‌کردم چه شد؟ بیست و دو سال از عمرم می‌گذشت ولی هنوز به هیچ‌کدام از خواسته‌هایم نرسیده بودم. نه موفق شده بودم درس بخوانم و پزشکی شوم. نه در شغل یا حرفه‌ای توانسته بودم تبحری به دست بیاورم. از کودکی همیشه فکر می‌کردم در این دنیا فقط من و مادرم هستیم، تنهای تنها... جای خالی پدرم را حس می‌کردم. ولی کنار آمده بودم. آن موقع‌ها مامان در آموزشگاه زبان تدریس می‌کرد. همه چیز خوب بود و هنوز نفهمیدم چه‌طور همه چیز یکهو بی‌تغییر کرد؟ اصلاً چه کسی مقصر بود؟ چه کسی پای مادرم را به آن مهمانی‌ها و بزم‌ها باز کرد؟

مادرم زیباست، بی‌نهایت! از آن چهره‌های فتوژنیک که هرچه نگاه می‌کنی عیبی نمی‌بینی. موهای خرمایی روشن و بلندش همیشه نقل سخن محافل بود و حسرت و حسادت خانم‌های مجلس

چرخی می‌زنم و به پهلو می‌شوم، تازگی‌ها وقتی طاق‌باز می‌خوابم حالم منقلب می‌شود، چیزی مثل یک توده‌ی بدخیم راه باز می‌کند و درون حلقم گیر می‌کند و راه نفس کشیدنم سد می‌شود. دل آشوبه می‌گیرم. هرچند به پهلو خوابیدن را هم دوست ندارم. اصلاً هیچ چیز را دوست ندارم، پنج سال است که مثل پرنده‌ای اسیر در قفس خودم را به در و دیوارش می‌کوبم و راه فراری نمی‌یابم.

درست از همان هفده سالگی و دانستن آنکه من هم مثل همه‌ی همسالانم فامیلی دارم. پدربزرگ و مادربزرگی، عمو، عمه و مهم‌تر دایی و

خاله‌ای! چیزی که مادرم سال‌ها پنهان کرده و مرا در عالم بی‌خبری رها کرده بود و این بی‌خبری چه توانی داشت؟

در اتاق باز می‌شود و رشته‌ی افکار از دستم خارج مامان عادت دارد بدون اطلاع در اتاق را باز کند.

– بیا پسر پیغمبره!

بی‌توجه به لحن پرتمسخر مه‌لقاگوشی را می‌گیرم و دکمه‌ی اتصال را می‌زنم:

– الو!

صدای نیمه بلند مرد آن‌سوی خط نشان از عصبانیتش دارد:

– کجایی تو؟!

پلکهای خسته‌ام را روی هم می‌گذارم:

– خون‌هی مامانم.

نفسش را پر صدا بیرون می‌فرستد:

– چرا خبر ندادی؟!

دوست دارم تمامی حرصم را خالی کنم:

– یادم رفت.

می‌دانم در حال انفجار است ولی با کنترل صدایش می‌خواهد مثلاً بگوید حرص نمی‌خورد:

– تا یک ساعت دیگه خونه باش.

گوشی را روی تخت پرت می‌کنم. عجب گیری افتاده‌ام.

– چی گفت؟

دوباره دراز می‌کشم، پشت می‌کنم به مادر و بی‌حوصله جواب

— گفت زود برگردم سر خونه و زندگی دوست داشتیم.

خشم این یکی را کجای دلم بگذارم. تمام زهر کلامش را روی زبانش جاری می‌کند:

— دختر! داری دیوونه می‌کنی، این قدر تابع نباش، توسری خور نباش، آخه چرا این قدر خری؟!

با حرص برمی‌گردم و زل می‌زنم به جنگل وحشی روبه‌رویم:

— مگه خودتون نخواستین؟! یادتونه گفتم نمی‌خوام، گریه کردم، ضجه

زدم. عاقبت چی شد؟! ها؟!

لبانش رو به بالا می‌روند و لحنش تند می‌شود:

— پاشو بشین ببینم چه مرگنه! الان اون مرتیکه‌ی پوفیوز زده خیکت و

بالا آورده من باید تاوانش و بدم؟

بغضم را می‌بلعم. دوباره سیب کوچک گیر می‌کند میان راه گلویم.

درست مثل همان دانه‌برنجی کوچک شش هفته‌ای جا خوش کرده در

بطنم. همان که هر روز نبض می‌گیرد و دلم را زیر و رو می‌کند.

روح‌انگیز وارد اتاق می‌شود و جایی نزدیک تخت می‌ایستد:

— ولش کن مَهی، این رنگش پریده... بابا حامله است.

مه‌لقا چشم بُراق می‌کند:

— همون دیگه... بدبخت شدیم رفت.

حاضرم دار و ندارم را بدهم ولی وارد این بحث نشوم، دوباره پشت

می‌کنم و بی‌توجه به غرغره‌های مامان پلک می‌بندم.

— بیا ببین، انگار نه انگار من مادرشم.

صدای روح‌انگیز پایین می‌رود:

— مَهی... کوتاه بیا!

ندیده می‌توانم حالات و حرکاتش را حدس بزنم، یک دستش را مشت کرده و روی کف دست دیگرش می‌کوبد. عادتش است.

— یعنی من از این تخم و ترکه هیچ شانسی نیاوردم. آخه تو ببین، اون موقع که خوشان خوشانتون بود تو بغل هم دل می‌دادین و قلوه می‌گرفتین، یاد من بدبخت بودی؟ حالا اخم و تخمت رو واسه م می‌آری. می‌خواستی وا ندی تا شکمت و بالا نیاره.

بغض دارم و نمی‌توانم جواب دهم، اصلاً جوابی ندارم، من کی از خوشی با سبحان بودم، چرا درک نمی‌کند؟ خودش گند زد به زندگی من! لبم را چنان محکم میان دندان‌هایم فشار می‌دهم که از دردی که در جانم می‌پیچد نفسم می‌رود. صدای روح‌انگیز را می‌شنوم که او را آرام می‌کند. از اتاق که خارج می‌شوند. طاق‌باز می‌شوم. به درک که دانه‌برنجی خوشش نمی‌آید. خیره‌ی سقف می‌شوم، تعداد ترک‌هایش بیشتر شده، درست مثل زندگی‌ام! دوباره مرور خاطرات بد، کامم را تلخ‌تر از زهر می‌کند. گویی باید این جام شوکران را هر روز و هر روز بنوشم.

قبل‌ترها فکر می‌کردم، دنیا همان‌طور زیبا و پرهیجان برایم می‌گذرد، همان‌طوری که روی صحنه‌ی مد و فرش قرمز راه می‌رفتم و ژست می‌گرفتم. مهمانی‌ها و جشن‌هایی که یکه‌تاز بودم. کم‌سن بودم و قیافه‌ی تازه و بکر آرایش نکرده‌ام مورد توجه هر مجلسی بود. مادرم آن موقع‌ها هنوز اعتیادش زیاد نشده بود و خودش هم یک پای تعریف و تمجید بود.

مدام برای تبلیغ لباس و یا آرایش عروس پیشنهادهایی داشتم. با غرور در مدرسه حاضر می‌شدم، پسرها و مردهای زیادی را می‌دیدم که طالب یک لبخند یا لحظه توجهم بودند. کلاس آواز و پیانو می‌رفتم، هیچ‌وقت هم نپرسیدم پولش از کجا می‌آید؟ دلیلی نداشت بپرسم، مادرم در یک آموزشگاه زبان درس می‌داد.

به قدر فهم آن موقع‌ها، تصور داشتم درآمد یک خانم مدرس زیاد است، ولی وقتی از آموزشگاه عذرش را خواستند و یواش‌یواش زندگی چهره‌ی زشتش را به رخ کشید، فهمیدم مادرم قمارباز حرفه‌ای هم هست، اعتیادش را هم همان موقع فهمیدم و از همه بدتر... دوست‌پسرهای رنگ‌وواری‌نگش!

دنیا در نظرم تیره و تار شد. همه‌اش هفده‌ساله بودم. دیگر میلی برای شرکت در هیچ فشن شو و یا مهمانی نداشتیم. کناره می‌گرفتم، با مادرم همیشه در حال جر و بحث و مرافعه بودیم تا اینکه با روزبه آشنا شدم، خواهرزاده‌ی مهشید یکی از دوستان مادرم. پسر خوش‌تیپ و پولداری بود. به من توجه می‌کرد، مدام تشویقم می‌کرد درس بخوانم و به جایی برسم تا هم خودم و هم مادرم را از آن وضعیت نجات دهم. روحیه‌ام بهتر شده بود. متوجه شده بودم دوستم دارد. آن موقع‌ها سال آخر دانشگاه بود. می‌خواست اقدام کند برای خروج از ایران، پدرش بازاری بود و زیاد با مهشید میانه خوبی نداشت. کلاً هیچ‌کدام از افراد خانواده‌ی مهشید با او خوب نبودند و فقط همین روزبه بود که دلش برای خاله‌ی بیوه و تنه‌ایش می‌سوخت و هوایش را داشت. تا اینکه یکی از همان روزهایی که روزبه با ماشین به دنبالم آمده بود، مدیر مدرسه‌مان که مدت‌ها بود مرا زیر نظر

داشت مچ هر دویمان را گرفت... و مابقی داستان! وقتی متوجه شدم که از چه خانواده و طایفه‌ای هستم دنیا پیش‌رویم تیره و تار شد. خانواده‌ی پدری و مادری‌ام، با دیدن من متعجب بودند. مادرم همان موقع که پدرم فوت کرده بود یک شب پنهانی، درحالی‌که من را دو ماهه باردار بود، فرار می‌کند و...

چانه‌ام می‌لرزید و پلک می‌زنم، چشمانم می‌سوزد، پلک می‌زنم و اولین قطره می‌چکد، پلک دوم، قطره‌ها یکی‌یکی راه باز می‌کنند از کنار لبم و روی یک خط صاف و ممتد پشت سر یکدیگر راه می‌افتند و در گودی گردنم محو می‌شوند. با کف دست محکم روی بینی‌ام می‌کشم، فینم را هم بالا می‌دهم با صدا. کاری که همیشه مادرم از آن بدش می‌آمد چند بار پشت سرهم انجامش می‌دهم از لیج او.

صدای زنگ گوشی دوباره اعصابم را خط‌خطی می‌کند، هوفی می‌کشم و گوشی را میان انگشتان کشیده‌ام می‌گیرم:

— بله!

نفسش را همراه صدا رها می‌کند:

— راه نیفتادی؟

با غیظ جواب می‌دهم:

— نه!

آدم صبوری نبوده و نیست، زود خودش را لو می‌دهد:

— تا یه ربع دیگه در خونه‌ام، تک می‌زنم بیا بیرون.

بدون جواب به صدای آن سوی خط، گوشی را قطع می‌کنم «انگار همه منتظر نزول اجلال ایشون هستن، چه قدر ناز می‌کنه!» صدای پیامک

گوشی کنجکاوم می کند، صندوق پیام هایم را باز می کنم. خودش است که نوشته «دفعه ی آخرت بود گوشی و رو من قطع کردی، من همیشه صبور نیستم، پس من رو سگی نکن!»

با حرص از جا برمی خیزم، خدا را شکر همیشه روی سگی اش را دیده ام. حوصله ی جنگ و جدل دیگری را ندارم. چنگی به مانتو و کیف ولو شده ام می اندازم. شال را بی هوا سر می کنم. پا به سالن نه چندان بزرگ خانه ی مادرم می گذارم. خانه ای که بعد از عقد من و سبجان، پدر بزرگم برای مادرم خرید، البته به نام من! مهلقا را می بینم که تکیه به اُپن آشپزخانه داده و چشم هایش را بسته و با وضع رقت باری حتماً در عوالم خود دست و پا می زند. چینی به بینی ام می دهم و از کنارش می گذرم. روح انگیز روی مبل ولو شده، با دیدنم سرش را بالا می گیرد و گوشه ی لبش کش می آید. صدای تلویزیون را کم می کند.

— کجا می ری؟

گردنم را سمت مهلقا خم می کنم، گذری! و دوباره سمت روح انگیز می چرخم.

— داره می آد دنبالم.

دوباره زل می زنم به مادر بی خبر از دنیای اطرافش. روح انگیز رد نگاهم را می گیرد تا می رسد به مادرم:
— گفتم اون قدر نکش ولی...

طلبکارانه سمت روح انگیز برمی گردم:

— تقصیر شما هست. صدفبار نگفتم نبرینش خونه ی اون مرتیکه ی...
روح انگیز از جایش تکانی می خورد و سیگاری روشن می کند، دستم

را در هوا تکانی می دهم تا دود سیگار را دور کنم.

— آوا جون یه چی می گی ها. مامانت رو اگر تو شیشه هم بکنی... باز، نم خودشو پس می ده.

چشم از چشمان ریز روح انگیز می گیرم، قاب چهره اش پشت دوده های سیگار کم رنگ شده اند. مردمک هایم سمت مادرم می دوند:

— خیلی بدبختم... خیلی!

به طرف مادر قدم برمی دارم، دست می برم و سعی می کنم بلندش کنم. زیر دلم تیری می کشد، نفسم می رود و می آید.

— ا...!... صبر کن... مگه تو می تونی این هیکل و تکونش بدی... نکن، برات بده.

زیر لب «به درک»ی می گویم، اول و آخر که از شر این مهمان ناخوانده باید راحت شوم. به کمک روح انگیز مادرم را روی کاناپه ی سه نفره می خوابانم و همان جا کنارش روی زمین زانو می زنم. صدای دورگه و کلفت روح انگیز از پرده ی گوشم عبور می کند و به حلزونی ها می رسد و دلم را به هم می زند.

— می دونی آوا مادرت دیگه چیزی برای از دست دادن نداره... هی... کی فکرش رو می کرد مهلقا با اون قد و هیکل و زیبایی بشه عاقبتش این... هی روزگار!

حال جواب دادن و گرنه خوب جوابی در آستین دارم. یادش رفته چه طور مادرم را شیر می کردند تا پای میز مرده های پولدار و طمع کار بنشیند و حواسشان را پرت کند و بعد با زیر و رو کشیدن، بازی را دست بگیرند و به راحتی پول در بیاورند. هرچند از قدیم گفته اند مال حرام وفا

نمی‌کند، برای همین هم تا الان به جایی نرسیده‌اند.

سرم را جایی نزدیک شانه‌ی مادرم می‌گذارم. هنوز از بین آن بوهای نامطبوع عطر مادرانه‌اش را می‌شود تشخیص داد. دلم آغوش پرمحبت او را می‌خواهد، دلتنگ مه‌لقای خندان شده‌ام. همان خنده‌های زیبا و اغواگرانه‌ای که همه را مجذوب خودش می‌کرد. قلبم از یادآوری آن گذشته‌های دور به درد می‌آید. دیگر هیچ چیز به روال عادی بر نمی‌گردد. نفهمیدم چه قدر می‌گذرد که گوشی دوباره همان آهنگ معروف را می‌نوازد، «یک‌شنبه‌ی غم‌انگیز!» می‌ایستم، دل رفتن ندارم و این میان عجیب پاهایم با ساز دلم کوک است، دوست ندارم مادرم را در آن حال ترک کنم، ولی چاره‌ای ندارم. از درون کیف دسته‌ای پول درمی‌آورم و روی میز کنار مه‌لقا می‌گذارم، به چشمان کشیده‌ی بسته‌اش زل می‌زنم. آهی می‌کشم و در حالیه که مخاطبم روح‌انگیز است می‌گویم:

– حالش جا او مد بدید بهش. تو رو خدا نبریدش پای اون میز لعنتی.

روح‌انگیز با غمی که در صدایش موج می‌زند، می‌پرسد:

– مگه نمی‌ری پیش دکتر؟

خودم را جمع‌وجور می‌کنم:

– چرا... اما امروز نمی‌شه... به مامان بگو برای پس فردا وقت بگیره.

تن صدایش را پایین می‌آورد:

– آوا!

چرخ می‌زنم. یک سر و گردن از روح‌انگیز بلندتر هستم، منتظر

می‌مانم. روح‌انگیز لبش را با زبان تر می‌کند:

– می‌گم، اگر مطمئن نیستی...

پلک می‌بندم تا سیب مانده در گلویم رسوایم نکند، ته حرفش را می‌خوانم، با صدای ضعیفی جواب می‌دهم:

– نه... حتماً وقت بگیره.

روح‌انگیز لبش را جمع می‌کند، گویی برای بازگو کردن حرفی که مانده در گلو مردد است. خم می‌شوم و کفش‌هایی را برمی‌دارم که حین ورود پرت کرده بودم، پاهای بی‌رمقم را درونشان جا می‌دهم. از پشت سر می‌شنوم:

– آوا یادت باشه تو این زمونه، باید از مخت بیشتر از دلت مایه بذاری، وگرنه باختی.

صاف می‌ایستم. انگشتان یخ‌زده‌ام را بیشتر درون مشتم می‌فشارم. جای ناخن‌های بلندم خالی تا در کف دست فرو کنم و حرصم را بیرون بریزم!

«خداحافظ» زیر لبی می‌گویم و در خانه را به هم می‌زنم.

از پله‌های کثیف و گرد و خاک گرفته سلانه‌سلانه پایین می‌روم. چرا پاهایم یاری نمی‌کنند؟! چرا دوست ندارم با مردی که توی ماشین مدل‌بالایش نشسته و انتظارم را می‌کشد روبه‌رو شوم؟! تازگی‌ها احساسات هیجانی‌اش را از لابه‌لای نفس‌های عمیق و گرمش حس می‌کنم و از همین می‌ترسم.

قدم به کوچه می‌گذارم، اول با چشم، ماشین مشکلی را زیر نظر می‌گیرم، حتی ابا دارد نزدیک خانه‌ی مادرم توقف کند، سمتش می‌روم و آهسته در را باز می‌کنم، سلام آهسته‌ای می‌گویم و جواب

آهسته‌تری می‌شنوم. همیشه طلبکار و عصبی است. درست از همان وقتی که حاج‌ترابی بزرگ، پدربزرگم را می‌گویم، دستور داد تا ما با هم ازدواج کنیم. محمد سبحان غریبه نبود پسرعموی گم شده‌ام بود یا بهتر بگویم من دخترعموی گم شده‌اش بودم. قصد پدربزرگ مشخص بود (آوا را زیر پر و بال خودمان بگیریم) و این پر و بال عجب وبال گردنم شده است. شده استخوان درگلو... نه! می‌شود بیرونش انداخت نه می‌شود بلعید و خلاص شد.

ماشین با صدای کشیده شدن لاستیک‌هایش از جا کنده می‌شود. آقا فکر می‌کند آخر دست‌فرمان است، همین چند ماه پیش زد ماشین چند صد میلیونی‌اش را پوکاند، هرچند انداخت گردن من و جر و بحث مسخره‌مان، ادعا داشت من حواسش را پرت کرده‌ام. از این چرت‌وپرت‌ها که مردها وقتی کم می‌آورند، انگ می‌زنند به زنان بیچاره‌شان!

هر دو سکوت کرده‌ایم. ناخودآگاه دست روی شکمم می‌گذارم وقتی از دست‌اندازی با سرعت می‌پرد. نمی‌دانم با این مهمان ناخوانده چه کنم؟ او را کجای دل وامانده‌ام جای دهم، هرچند خودش جایش را پیدا کرده؛ یعنی از بین بردنش کار درستی است؟ صدای منحوسش را می‌شنوم:

– چادرت کو؟

بی‌حواس جواب می‌دهم:

– نمی‌دونم.

با تندی می‌گوید:

– نمی‌دونم یعنی چی؟

رو برمی‌گردانم، بلوار را دور می‌زند. با تعجب می‌پرسم:

– چی شده؟!

با لحنی که نشان از عصبانیتش دارد، می‌گوید:

– اونجا جا گذاشتی؟! برو بالا سرت کن و برگرد.

نفسم را بیرون می‌دهم:

– اصلاً سرم نکردم.

ترمز شدیدش باعث می‌شود به جلو پرتاب شوم، به قول نرگس ما را تا به فنا ندهد ول‌کن نیست. این بار مثل رودخانه‌ی طغیان کرده‌ای می‌خروشد:

– تو بی‌جا کردی! از روز اول بهت چی گفته بودم، یادته؟!

«یادته» را تقریباً فریاد می‌زند. دستم را روی کنسول ماشین می‌گذارم و

چشمانم را ثانیه‌ای می‌بندم.

– سر من داد نزن!

از میان فک برجسته و به هم ساییده شده‌اش می‌غرد:

– دوباره ولت کردم یاغی شدی؟!

زهر کلامش مزه‌ی دهانم را تلخ می‌کند. بزاغم را به سختی می‌بلعم،

دنده را جا می‌زند و سرعت می‌گیرد، مثل خودش فریاد می‌زنم:

– تو هیچ حقی نداری، می‌فهمی؟!

صورتش را جمع می‌کند:

– چی؟! چی؟! نشنیدم، یه بار دیگه بگو تا دندون‌های خوشگلت مثل

دُر و مروارید پرت شن تو حلق خوش صدات.

– خیلی بی شعوری!

انگشتش را مقابل صورتم می‌گیرد:

– مواظب حرف زدنت باش، می‌زنم لهت می‌کنم‌ها من اون عموی بدبختم نیستم که زنش هر غلطی خواست کرد. فهمیدی؟!

دوباره این بغض لعنتی آویزان گلویم می‌شود، لعنتی می‌داند چه طور اذیت کند؛ چه طور نیش و کنایه بزند و تا عمق جانم را بسوزاند. بغض کرده حواسم را به خیابان می‌دهم. با دیدن کوچوی آشنا متوجه می‌شوم که رسیده‌ایم به جایی که حکم زندان هارون‌الرشید را دارد. پوست لبم را می‌کنم و دسته‌های کیف را محکم به هم می‌فشارم، دستانم عرق کرده‌اند. ماشین مقابل خانه توقف می‌کند. می‌خواهم پیاده شوم که میچ دستم در حصار دستان محکمش اسیر می‌شود:

– ببین آوا... فقط یه بار، یه بار دیگه بی‌چادر و با این سرو و وضع بیرون بیای، شک نکن که خونت حلاله، فکر خودت نیستی فکر آبرو و اعتبار ترابی‌ها باش، هنوز این قدر بی‌سرو صاحب نشدی.

لحنش آرام است ولی طعنه‌اش خانه‌خراب‌کن. پوزخند صدا‌داری می‌زنم. گند بزنند به همه‌ی ترابی‌ها... دلم خنک می‌شود وقتی این طور در دلم می‌گویم، حتی اگر جرئت بازگو کردنش را نداشته باشم!

دستم را می‌کشم و با عصبانیت در ماشین دوست داشتنی‌اش را محکم به هم می‌کوبانم. جلوی در حوصله‌ی گشت‌وگذار درون کیف را ندارم برای پیدا کردن دسته‌کلید کذایی. زنگ را می‌زنم. صدای مادرجان را می‌شنوم:

– کیه؟

به جای من حضرت‌والا جواب می‌دهد:

– حاج‌خانم ماییم!

سنگینی نگاه نحسش را حس می‌کنم، تنها کسی که به مادرجان می‌گوید «حاج‌خانم» همین قندعسل است. او به تقلید از حاج‌ترابی بزرگ می‌گوید حاج‌خانم! مادر بزرگ مثل همیشه صدایش آرام و ملایم است:

– بیا تو مادرا!

زل زده و نگاهم می‌کند، توجهی نمی‌کنم. پوفی می‌کشد. با قدم‌های پرشتاب سعی می‌کنم با فاصله از او راه بروم. حرصی بازویم را می‌کشد:

– مگه بهت چی گفتم که رو ترش کردی؟ ها!

جواب نمی‌دهم، با صدای آهسته‌ای می‌گوید:

– دوست ندارم با دیوونه‌بازی‌هات تن و جون حاج‌خانم رو بلرزونی... فهمیدی؟

چشم می‌دوزم به نگاه عصبانی‌اش، از این تکه کلام «فهمیدی» اش هم بیزارم! از بس متکبر است و توهم بیشتر دانستن دارد.

– همه‌چیت زوره... متنفرم ازت... می‌فهمی؟

با حرکتی مرا سمت خودش می‌کشاند. نفس‌های پر التهابش صاف می‌خورند روی صورتم، حالم به هم می‌خورد. انگار فقط بوی سیگار مه‌لقا و یارم نیست. بوی نفس‌های این مرد هم می‌تواند تا سر حد جنون دیوانه‌ام کند.

– زور می‌گم چون هنوز بلد نیستی راه و رسم زندگی رو... راه و رسم شوهرداری رو...

اشاره به این مدت جدایی اتاق‌خواب‌مان می‌کند. چینی به صورتم

— مرده شور راه و رسم شوهرداری‌ای که ختم می‌شه به اتاق خواب و...
با پرویی نزدیک‌تر می‌شود، سهم من نفس‌های داغش می‌شود و
سهم او خشم نگاهم. با لحنی که می‌دانم خبر دارد تا چه حد منزجر
هستم، جواب می‌دهد:

— اتفاقاً من فقط همون تیکه‌ی آخرش و دوست دارم...

پوزخند صدا داری هم می‌زند. با حرص بازویم را می‌کشم و از قصد با
کفش‌های پاشنه‌بلندم، پنجه‌ی پایش را لگد می‌کنم و با عجله پله‌های ایوان
بزرگ را بالا می‌روم و ابدأ به دردی که در شکمم پیچیده توجهی نمی‌کنم.

محمد سبجان از پشت سر نگاهی به او می‌اندازد. به نظرش آوا
تازگی‌ها کمی از آن لاغری درآمده است. از اینکه با این اندام و استایل
بدون چادر در انظار عمومی ظاهر شود دیوانه می‌شود. یقه‌ی لباسش
دست می‌گیرد و با حرص دکمه‌ی اول پیراهنش را باز می‌کند. از فکر
جنون‌آورش تا مرز خفگی پیش می‌رود. حاج‌خانم سرش را بیرون
می‌آورد و محمد سبجان را خشمگین روی پله‌ها می‌بیند:

— چی شده مادر؟

گذرا نگاه محبت‌آمیزی به زن مقابلش می‌کند و به آرامی جواب
می‌دهد:

— چیزی نیست حاج‌خانم... برو داخل.

حاج‌خانم مهربانانه نگاهش می‌کند و آهسته می‌گوید:

— محمد سبجان قربونت برم این قدر سربه‌سر این دختر نذار.

دست بر روی چشم جواب می‌دهد:

— باشه حاج‌خانم، چشم!

مادربزرگ قربان صدقه‌ی قد و بالای نوه‌ی ارشدش می‌رود و زیر لب
از دست آوای مه‌لقا شکایتی به خدا می‌کند و افسوسی می‌خورد بر
مظلومیت نوه‌ی سربه‌زیرش!

محمد سبجان پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌رود. از فرط عصبانیت بدش
نمی‌آید بزند کل این ساختمان قدیمی را بیوکاند و خلاص! اصلاً کارش
همین است، خریدن خانه‌های کلنگی و کوبیدن و از نو ساختن، فقط
نمی‌داند چرا نمی‌تواند از پس زن خودش بر بیاید. ای کاش می‌شد آوا را
هم از نو می‌ساخت، آن‌طور که دلش می‌خواست.

در خانه را می‌بندد. نگاهی به اطراف می‌اندازد و نمی‌بیند آوایی که
این روزها طغیان کرده است و معلوم نیست دوباره در سرش چه می‌گذرد.
پا به اتاق خواب می‌گذارد. آوا نشسته روی پاف جلوی آینه و سرش را
میان دستانش گرفته. سمتش می‌رود، خم می‌شود و تکیه بر دستانش شانه
جلو می‌دهد:

— شعور نداری تن این پیرزن و می‌لرزونی؟ این بیچاره‌ها چه گناهی
کردن اخلاق گند تو رو تحمل کنن؟!

آوا بدون تغییری در پوزیشنش، می‌گوید:

— سربه‌سرم نذار تا سراون‌ها خالی نکنم.

صاف می‌ایستد و با لحن طلبکارانه‌اش می‌گوید:

— عجب گیری افتادم، ببین دخترعمو... ما اینجا آبرو داریم...

می‌فهمی؟

آوا تکانی به خودش می دهد و صورتش را بالا می گیرد. چانه‌ی ظریفش تکان می خورد، دل محمدسبحان می لرزد:

– منم نخواستم آبروی خاندان ترا بی رو ببرم... پسرعمووو!
محمدسبحان خیره، چشم تنگ می کند:

– من که می دونم دوباره نشسته زیر پات و هوایت کرده، ولی بدون از در این خونه جنازه ت می ره بیرون، فهمیدی؟ با لباس سفید اومدی با لباس سفیدم می ری.

آوا عصبی برمی خیزد و چشم در چشمش می دوزد.

– من به این مزخرفات اعتقادی ندارم. متنفرم از این عقاید نخ نما.
عصبانی به طرف آشپزخانه می رود. عجیب دلش هوس نوشیدنی خنکی را کرده.

– دارم باهات حرف می زنم، گل لگد نمی کنم.

آوا دستی در هوا می چرخاند و دور می شود. محمدسبحان پوفی می کشد، نمی خواهد صدایشان بالا برود وگرنه می زد و له و لورده اش می کرد. روی تخت دراز می کشد و پلک می بندد. صدای زنگ موبایلش را می شنود. با دیدن شماره مردمک در حلقه می گرداند.

– الو بگو سلیمی!

مرد آن سوی خط با لحن شادی جواب می دهد:

– آقا مشتلق!

محمدسبحان دومین دکمه‌ی یقه اش را باز می کند.

– چی شده؟

– آقا، مشکینی رضایت داد.

با لحن مطمئنی جواب می دهد:

– مگه دست خودش بود رضایت نده. قلقلش همونی بود که گفتم.

– آقا به پدرتون بگم؟

– نه خودم خبر می دم... فعلاً برو به سمیعی بگو آهن ها رو برای فردا بار بزنن و بیرن سر ساختمون... با این بالا و پایین شدن دلار می ترسم اون عضدی طمع کار دبه کنه.

– چشم آقا... امری ندارین؟

– سلیمی! چک خونه ت حاضره، دست حاجیه... امروز برو بگیر.

– آقا نوکرتم به مولا! خدا از بزرگی کم تون نکنه... مگه خودتون امروز

تشریف نمی آرین؟

آهسته لب می زند:

– نه!

گوشی را که قطع می کند، پرتابش می کند روی تخت و ساعد روی پیشانی می گذارد. فکر می کند قلق هر کسی را می تواند دست بگیرد إلا این زن چموش را!

وقتی بیست و چهارساله بود، برای اولین بار دخترعموی گم شده اش را دید. تا مدت ها گیج می زد. زیاد از مه لقا چیزی نمی دانست جز تعدادی عکس با چادر و روسری و اخمی بر چهره. هرچند زیبایی اش را می شد از همان عکس های بی کیفیت هم تشخیص داد ولی ابداً در ذهنش نمی گنجید که بنخواهد دخترعمویی داشته باشد.

آوا را که آوردند خانه‌ی حاج آقا و سرپرستی اش را گرفتند، هر روز یک ماجرا داشتند. اوایل با دختری روبه رو بودند که از صبح داخل اتاقش

می ماند و بیرون نمی آمد. بعد از مدتی دلش می خواست یکهوئی از خانه خارج شود و به هیچ احدالناسی هم جواب ندهد، بعد سروکله ی مه لقا در خانه و ادعای دیدن دخترش، حالا بماند که هر چند وقت یکبار هم مجبور بود خودی به پسرهای محل نشان دهد بابت دخترعموی خوشگل و خوش استایلش با آن مانتوهای تنگ و کوتاه!

آن قدر به جان پدربزرگش نق زد تا حاج ترابی آوا را تحت فشار بیشتری گذاشت و آوا چادری شد ولی چه چادری! هر روز بساطی داشتند. یکبار لای درگیر می کرد و پاره می شد و روز بعد در مهمانی جا می گذاشت. عمه فریبا آن قدری که برای آوا چادر دوخته بود در طول عمر چهل و اندی ساله اش برای خودش این کار را نکرده بود.

بعد از مدتی بامبول جدیدتری شروع شد، پنخس عکس های آوایی که در هر فشن شویی حضور داشت و ژست های آن چنانی و تن و بدنی عریان و... سرش سوت می کشید وقتی می دید در اینستا پر شده از عکس های دخترعموی زیبایش. آوا روحی! می دانست زن عمویش نام فامیل آوا را به نام خودش گرفته. ولی چه کسی بود که آوا ترابی را شناسد؟ خیلی دلش می خواست می رفت و حسابی از خجالت آوا درمی آمد، این دختر مغرور و لجباز را باید روزی ادبش می کرد. دختره ی پررو راست راست در چشمانش خیره می شد و سلام نمی کرد. تا اینکه نفهمید چه شد و چرا پدربزرگش تصمیم گرفت او و دخترعموی سرکشش ازدواج کنند. اوایل به شوخی و خنده گذشت تا اینکه موضوع جدی شد، فکرش هم جنون آور بود. محمدسبحانی که در همه ی مراسم مذهبی پای ثابت بود، با دخترعموی ولنکارش ازدواج می کرد؟ مگر می شد؟ تمام بچه های مسجد

او را می شناختند و با عقایدش آشنا بودند. وای از این رسوایی بالاتر هم وجود داشت؟ مادرش، دخترخاله اش را نشان کرده بود. حنا هم سادات بود، هم قشنگ. دختر نجیب و آرام طایفه ی مادری اش، خودش هم راضی بود ولی حکم حاج ترابی خیلی سنگین تر و جدی تر بود. چند روزی قهر کرد و سرکار نرفت. ثمری نداشت، بعد از آن تصمیم گرفت اصلاً در جمع خانواده پدری اش نباشد؛ اما... حاج ترابی یک روز پیغام داد که می خواهد مرد و مردانه با او صحبت کند.

در یکی از روزهای گرم مرداد ماهی، در سالن بزرگ یکی از خانه های تازه سازشان حرف هایی رد و بدل شد و در نهایت محمدسبحان راضی شد، اما... اما با یک طومار شرط و شروط! حالا بماند که آوا هم مخالف بود و برای نشان دادن مخالفتش چه کارها که نکرد!

اگر آن روز مدیر دبیرستانم پیگیری نمی کرد، من هیچ وقت متوجه نمی شدم از چه رگ و ریشه ای هستم. بعد آن قیل و قالی که مادرم در مدرسه راه انداخت بابت فضولی و دخالت مدیرم از قرار من و دوست پسر، پای حاج ترابی بزرگ به این ماجرا باز شد. مدیرم به تلفنی کار مادرم کاری کرد کارستان! تا مدت ها مثل آدم های مات زده باور نمی کردم که چه فامیل بزرگی دارم و این همه مدت تنهایی کشیده بودم. تا جایی که تنهایی هایم را با بودن روزبه می خواستم پر کنم.

به یاد دارم وقتی پدربزرگ برای اولین بار مرا دید، دستش را سمت قلبش برد و... عموی خوش تیپ و پولدارم با یک تسبیح دانه درشت کنارش ایستاده بود. او هم مات زده سرتاپایم را رصد می کرد. مادرم

جلزولز می‌کرد که «آوا... نرو... نرو اگر بروی اسیرشان می‌شوی!» اما من می‌خواستم تجربه کنم، فامیل داشتن، ریشه داشتن و اصلاً عمو داشتن چه شکلی بود؟ و یا داشتن همانی که می‌گفتند بین‌المللی است و فحش خورش ملس! عمه را می‌گویم.

هر دو عمه‌ام خوش‌رو و خوش‌سروزیان بودند و پر بچه، البته برای منی که تک‌وتنها بودم داشتن دو بچه خیلی زیاد بود. روز اول دیدارم با آن‌ها با دهانی باز مبهوت آن فسقل‌نوهی عمه‌ی بزرگم گوشه‌ی سالن نشسته بودم. مادر جان، همسر حاج‌ترابی بزرگ روبه‌رویم نشسته بود و نمی‌دانم در صورتم به دنبال چه می‌گشت؟ هرچه بود زیاد خوشایندش نبود وقتی چشم نازک می‌کرد و لب به دندان می‌گرفت. حتماً با دیدنم یاد مادرم و کارهایش می‌افتاد.

آن روز آشنایی من با خانواده‌ی بزرگ پدری‌ام با حس جدیدی برای من پایان گرفت. حس فامیل داشتن، حس آنکه اگر جایی گیر کنی می‌توانی از کسی کمک بگیری یا... یا هستند کسانی که نگران باشند. مادرم نمی‌خواست با خانواده‌ی خودش روبه‌رو شود ولی حاج‌ترابی مرا به خانه‌ی پدری مادرم برد. از خاطرات گذشته‌اش برای اولین بار برایم حرف زد. البته که همه چیز را تعریف نکرد و بعدها خیلی چیزهای دیگری آشکار شدند. آقای منوچهر روحی! او بازنشسته‌ی ارتش بود، مردی قد بلند با چشمانی بی‌نهایت گیرا، شق‌ورق روی مبل سالن پذیرایی‌اش نشسته بود و با کلماتی شمرده و لحن محکمی بازخواست می‌کرد. مادربزرگ ریزجته‌ام با چشمانی اشکی کنارش نشسته و معلوم بود، جرئت ابراز احساساتش را نداشت و من متوجه شدم گفته‌های مادرم در

مورد پدرش درست‌ترین تعریفش از گذشته بوده است. پدری خشک و سخت‌گیر! کسی که حتی به کوچک‌ترین خواسته‌های فرزندانش هم توجهی نداشته و هرچه خودش می‌خواسته باید انجام می‌شده.

و بعدها بیشتر به این مسئله پی بردم وقتی خاله‌ی ناراضی از شوهرش را دیدم. دایی‌ام حسابش فرق می‌کرد، پسر بود و توانسته بود گلیمش را از آب بیرون بکشد و زندگی باب میل خودش را درست کند. اصلاً زندگی دایی‌ام زمین تا آسمان با مادر و خاله‌ام فرق داشت. هرچند شوهرخاله‌ام مرد بدی نبود ولی خب انتخاب خاله‌ی زیبایم نبود به خصوص که او هم نظامی بود و شدیداً متعصب!

بعد از آن پدربزرگ تمامی تلاشش را کرد تا کفالتم را بگیرد و دادگاه هم خیلی راحت قبول کرد، هرچند سن پدربزرگ بالای شصت سال بود، ولی اعتیاد مادرم و نداشتن زندگی نرمال دست به دست هم دادند و پدربزرگم شد قیم من. مادرم راضی نبود و داد و بیداد راه انداخت. ولی با حکم قاضی نمی‌شد مخالفت کرد. من آن موقع پایان هفده‌سالگی‌ام بود و چند ماه بعدش می‌توانستم از شر آن کفالت خلاص شوم و هنوز هم نمی‌دانم چرا پدربزرگ برای همان مدت کم هم خواست که در برابر مادرم خودنمایی کند؟

زندگی من در میان خانواده‌ی پدری‌ام با نامزدی یکی از دختر عمه‌هایم آغاز شد. دوست داشتم لباس دلخواهم را بپوشم ولی مادر جان راضی نبود و مدام هم تذکر می‌داد «آوا یه دختر نجیب و خوب موهاش رو بیرون نمی‌ذاره، با مردهای نامحرم دست نمی‌ده... آرایش نمی‌کنه...» از دیدن من معنی حرف‌های او یعنی یک دختر باید برود بمیرد و دیگر هیچ! بعد از آن

جشن عقد مسخره فهمیدم شیرینی فامیل داشتن در کنارش معایب زیادی هم دارد. دیگر مثل آن اوایل دوست نداشتم کنارشان باشم و در جمعشان حضور پیدا کنم. خودم را در اتاق حبس می‌کردم و تنها دل‌خوشی‌ام به هجده سالگی و خلاصی‌ام بود؛ اما من خوش‌خیال فکر نمی‌کردم که حتی با داشتن هجده سال سن، باز هم نمی‌توانم مثل گذشته برای خودم تصمیم بگیرم.

به روزیه پیغام دادم به خواستگاری‌ام بیاید و از آن بگیر و ببندها رهایم کند، اما مهشید پیغام آورد که روزیه برای همیشه به آمریکا رفته. آن موقع یک مدت افسردگی طولانی‌مدت را تجربه کردم. این میان تلخی و بداخمی‌های محمدسبحان هم باید اضافه می‌کردم. نیما خیلی مهربان‌تر بود و معین کم‌حرف و جدی!

دو سال به همین منوال گذشت تا...

با صدای به هم خوردن در خانه فهمیدم که آقای همه‌چی‌دان نزول اجلال کرده‌اند و باید دل‌بکنم از کنکاش زندگی پر بار و سراسر خوشی‌ام.

— آوا... آوا!

جواب نمی‌دهم، ولی او هم ول‌کن نیست و دوباره نامم را صدا می‌زند.

— اینجایی؟

پشت به او می‌کنم و پلک می‌بندم.

— طبق سنوات گذشته، نه از غذای گرم خبریه نه...

خشک لب می‌زنم:

— حالم خوب نیست.

نمی‌بینم، ولی می‌دانم در حال تعویض لباسش است.

— پاشو بریم پایین، حتماً تو خون‌هی حاج‌خانم یه چیزی برای سیر کردن ما پیدا می‌شه.

— خودت برو... من گرسنه نیستم.

از بالا و پایین شدن تشک می‌فهمم کنارم نشسته. ماتم می‌گیرم.

— خدایی امروز اون قدر با این عمله و بنا سروکله زدم که اصلاً حوصله‌ی جر و بحث با تو رو ندارم. پاشو یه تخم‌مرغ درست کن کوفت کنم.

جواب نمی‌دهم جابه‌جا می‌شود و دوباره می‌گوید:

— به خدا روم نمی‌شه برم خون‌هی بابام... هفته‌ی که هفت‌روزه، من گردن‌شکسته‌ی تو روزش رو اونجا تلپم، ناهار اونجا بودم. دیگه نا ندارم تا اونجا برم.

کلافه می‌شوم:

— اه! چه قدر حرف می‌زنی، می‌گم حالم خوش نیست.

دستش را روی بازویم می‌گذارد، لحنش با همیشه فرق دارد:

— آوا! بیا تمومش کن، خدا شاهده بعد این دو سه سال خیلی بده ما

هنوز دعوا و مرافعه داریم. چرا متوجه نیستی دوست ندارم زخم وقتی تو خیابون راه می‌ره همه‌ی چشم‌ها به... چادرت رو سرت کن، به مولا قسم دیگه کار به کارت ندارم... خودمم هر دو هفته یک‌بار می‌برمت خون‌هی مامانت.

بغض کرده‌ام، نه برای او و احساس نوظهورش. برای خود بیچاره‌ام که

نمی‌دانم چه کنم با این ثمره‌ی عشقی یک طرفه و... اصلاً خواسته‌های

خودم چه؟ سال‌ها خودم را روی سن تالار بزرگ یکی از همان مکان‌های معروف تجسم کرده بودم، با لباس بلند و دنباله‌دار و نور پروژکتورهای بزرگ و گروه ارکستر حرفه‌ای.

خم می‌شود و سایه‌ی سنگینش را حس می‌کنم. دلم به جوش و خروش می‌افتد و فعل‌وانفعالات معده‌ام بیشتر می‌شود، از ته گلویم چیزی بالا می‌آید و... عقی می‌زنم.

خودش را عقب می‌کشد:

– چی شد؟!

کنارش می‌زنم. عقب می‌رود و راه برایم باز می‌کند. با عجله بیرون می‌روم، نمی‌توانم نفس بکشم. در دستشویی را می‌بندم و فرو می‌روم توی روشویی و بی‌توجه به «آوا آوا» گفتن‌هایش فقط عقی می‌زنم. از صبح چیزی نخورده‌ام، درست از همان وقتی که مادرم گفت برای فردا وقت گرفته.

– آوا...!

در را باز می‌کند و داخل می‌شود. مثل خودم خم شده و با کنجکاو می‌پرسد؛ لعنتی! رایحه‌ی «جوپ» قرمزش زودتر از خودش به مشام می‌رسد. چرا این عطر را دیگر دوست ندارم؟ از هرچه عطر و بوی تن است بیزار شده‌ام.

– چیزی خوردی؟ غذا از بیرون گرفتی؟!

سری تکان می‌دهم. دست به کمر می‌گیرم و صاف می‌ایستم. زیر دلم به شدت درد می‌کند. از آینه به نیم‌رخش خیره می‌شوم، اگر بفهمد... وای! اگر بفهمد! خم می‌شوم و دستم را زیر شکمم می‌گیرم. رد دستانم را

می‌گیرد و اخم می‌کند.

– مریض شدی؟!

ترجیح می‌دهم سر تکان دهم به جای زبان، می‌ترسم از بغض صدایم. دست می‌برد و زیرکتفم را می‌گیرد. حرارت انگشتانش از لباس نازکم راه پیدا می‌کند. گر می‌گیرم. ای کاش رهایم می‌کرد. راه رفتن برایم سخت شده است. شاید به خاطر آن همه زعفرانی بود که دم کرده و خورده بودم. نظر روح‌انگیز بود که به مادرم تأکید کرده بود آوا قبل از رفتن نزد دکتر زعفران دم کرده را هم امتحان کند.

صورت‌م جمع می‌شود.

– خب! حرف بزن ببینم چته؟

بغضم خودش را از چله‌ی کمان گلویم رها می‌کند و چشمانم به اشک می‌نشیند. روی کاناپه با کمکش می‌نشینم. روبه‌روییم می‌ایستد و خیره‌ام می‌ماند.

– حاج‌خانم و صدا بزنم؟

لب به دندان جواب می‌دهم:

– نه!

پوف می‌کشد. بی‌طاقت خم شده روی صورت‌م. گره ابروانش بیشتر می‌شود:

– چی شده؟! حرف بزن... کسی چیزی گفته؟! واسه کسی اتفاقی

افتاده؟!

با دستانم صورت‌م را می‌پوشانم، بلکه پنهان شود خبط بزرگم. ناگهان حس می‌کنم چیزی از وجودم کنده می‌شود. دسته مبل را می‌گیرم و با

شتاب سمت دستشویی می‌روم.

صدایش را می‌شنوم.

– آوا چی شد؟! آوا...!

در را می‌بندم و قفلش هم می‌کنم. خودم را واری می‌کنم، لخته‌ای خون می‌بینم، گریه‌ام شدت می‌گیرد ترسیده‌ام. تکیه می‌دهم به دیوار و نمی‌دانم چه کنم؟

ضربه‌ای به در می‌خورد و متعاقب آن صدایش را می‌شنوم.

– آوا! در رو باز کن ببینم.

نا ندارم حرف بزنم.

– در رو باز کن الان حاج‌خانم و صدا می‌زنم بیاد.

صدایم جان ندارد. «نه» ای که می‌گویم ضعیف است. اصلاً نمی‌خواهم کسی خیردار شود. به سختی از دیوار کنده می‌شوم و در را باز می‌کنم. با دهانی نیمه‌باز خیره‌ام شده و سرتاپایم را نگاه می‌کند. با دیدن دستمال کاغذی رنگ گرفته اخمی می‌کند. مردمک‌های قهوه‌ای‌اش آرام‌آرام بالا می‌آیند. می‌لرزم. نگاهش سنجاق چشمانم می‌شود، حق‌هق خفیفم را با سکسکه‌ای درون حلقم حبس می‌کنم. ناباورانه لب می‌زند:

– آوا چه غلطی کردی تو؟!

لبانم می‌لرزند و قلبم به جداره‌ی سینه‌ام می‌کوبد، گویی او هم می‌خواهد از آن موقعیت فرار کند.

هوا روشن شده است و راهروی بیمارستان دیگر مثل ساعتی قبل خلوت و بی‌رفت‌و‌آمد نیست. محمد سبجان روی نیمکت گوشه‌ی راهرو

نشسته است و سرش را به عقب تکیه داده و پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد.

از صبح هر تماسی را رد می‌کند و دلش نمی‌خواهد جواب بدهد. از دیشب که آواره‌ی این بیمارستان و آن بیمارستان شده‌اند و مستأصل و دست‌تنها نمی‌داند چه کاری کند، پلک روی پلک نگذاشته است. اصلاً تجربه‌اش را ندارد. آوا تا زمانی که دکتر سؤال نکرده بود جوابی نداده بود و توضیح هم که پیش‌کش! هنوز مبهوت کار آوا و علتش است. واقعاً می‌خواست بچه‌شان را از بین ببرد؟ دلش می‌آمد؟!

نفس خسته‌اش را رها می‌کند و کمر خم می‌کند و سر پایین می‌دهد.

– آقای ترابی!

با شنیدن صدای پرستار سر بالا می‌گیرد:

– دکتر تشریف آوردن تا خانم‌تون رو ویزیت کنن، اگر مایل بودید تشریف بیارین داخل.

محمد سبجان از جا بلند می‌شود، با دو انگشت چشم‌های خواب‌آلوده‌اش را لمس می‌کند و سمت اتاق آوا راه می‌افتد. بوی تمیزکننده زیر بینی‌اش می‌پیچد و دلش را یک‌طور خاصی به هم می‌ریزد. دلش ضعف رفته. صدای دکتر می‌پیچد داخل اتاق. قدم‌های بلندی برمی‌دارد و «یاالله» ای می‌گوید. آوا را می‌بیند که نشسته و نگاهش را پایین انداخته است.

– سلام!

صدای رسای «سلام» گفتنش می‌پیچد در اتاق و دکتر و آوا هم‌زمان به طرفش می‌چرخند.

— سلام، آقا! شما؟

بدون نگاه به آوا جواب می‌دهد:

— همسرشون هستم.

دکتر حرکتی به خودش می‌دهد و با صدای رسایی می‌گوید:

— بفرمایید نزدیک‌تر... با شما هم حرف دارم.

محمدسبحان دست در جیب و طلبکار کنار آوا جاگیر می‌شود. دکتر سرتاپایش را آنالیز می‌کند. به نظرش زن و شوهری که جلوی رویش قرار گرفته‌اند صمیمیت یک خانواده را ندارند. با آنکه سر و وضعشان نشان می‌دهد دستشان به دهانشان می‌رسد. نفس عمیقی می‌کشد:

— ببینید شما هر دو جوون هستید و این طور که خانمتون گفتن خیلی هم از شروع زندگی‌تون نمی‌گذره. تو هر زندگی‌ای سختی و نامالایمات هست، فقط اینکه هر وقت از دست همدیگه ناراحت و دلخور هستین سر این موجود بی‌گناه بخواین تلافی کنین واقعاً بده، خیلی هم بده.

محمدسبحان از بغل چشم به آوا نگاه می‌کند. او گوشه‌ی شالش را دست گرفته و پلک‌هایش رو به پایین سقوط کرده. نوک بینی‌اش سرخ شده و لبان قلوه‌ای‌اش رو به پایین انحنای پیدا کرده است. بدش نمی‌آید در این لحظه چانه‌ی ظریفش را میان دستش فشار دهد و دق‌دلی‌اش را خالی کند. آخر با چندین لیوان زعفران دم کرده می‌خواست بچه‌شان را از بین ببرد.

— گوش می‌کنید آقا؟!

سریع پاسخ می‌دهد:

— بله! بله!

اصلاً نفهمیده است دکتر چه گفته! فقط می‌خواهد زودتر آن دقایق به اتمام برسد و دست آوا را بگیرد و جایی ببرد و دلیل این کار احمقانه‌اش را بپرسد. بعد از کلی سفارش و نوشتن نسخه‌ای بلند بالا، برای کارهای ترخیص آوا همراه دکتر بیرون می‌رود. یک ساعتی طول می‌کشد و در همان زمان آوای خسته پلک می‌بندد و کمی استراحت می‌کند. باید تجدیدقوا کند، برای بازخواست مردی که شعله‌های خشم از چشمانش مشهود بود و فقط خدا باید به آوا رحم کند. آن‌قدر لبانش را جویده است که زخم شده‌اند. باید از کجا شروع کند؟ بغض بالا آمده‌اش اشکی می‌شود و از کاسه‌ی چشمانش بیرون می‌دود. اثرات دارو باعث کرختی‌اش شده‌اند. هرکدام از مژه‌ها زنجیری شده‌اند و پلک‌هایش را پایین می‌کشند.

سبحان پا به درون اتاق می‌گذارد و با دیدن صورت غرق خواب آوا لختی درنگ می‌کند. صورت بی‌رنگ و رویش زیر نور مهتابی سفید اتاق بی‌رنگ‌تر از همیشه شده است. لبان بی‌رنگش در خواب می‌لرزند و روی هم چفت شده‌اند. طره‌ای از موی خوش‌رنگش از شال سیاه بیرون زده است. دست می‌برد و با نوک انگشت همان تکه را عقب می‌فرستد. آوا تکان خفیفی می‌خورد. خم می‌شود و نفس‌های آوا روی صورتش پخش می‌شود. دختره‌ی سرتق و لجباز یک سوره به خودش زده از یک‌دندگی! با آهسته‌ترین حد صدا کنار گوشش می‌گوید:

— پاشو بریم... کارها تموم شد.

در عالم خواب و بیداری صدای محمدسبحان چنگی می‌شود بر تار نازک دلش و نوای تپش‌ها شدت می‌گیرند. پلک‌گشودنش مصادف

می شود با سر عقب بردن او! اخم و وحشتناکش را هنوز میان گره ابروانش حفظ کرده است. چشمانش دودو می زنند و لبانش می لرزند، باید چیزی بگوید تا دیر نشده:

— سبحان! من... به خدا!

محمدسبحان زیر کتفش را می گیرد و کمکش می کند از روی تخت پایین بیاید. بی حوصله جواب می دهد:

— نمی خوام اینجا حرف بزیم، می دونی از اینکه در انظار عمومی صدام بالا بره بدم می آد.

این یعنی حالا حالا باید جواب پس بدهی! سری تکان می دهد. محمدسبحان خم می شود و از درون کیسه‌ی همراهش چادر آوا را برمی دارد و روی سرش می اندازد. اصلاً دیشب تا وقتی چادر آوا را پیدا نکرده بود، از خانه بیرون نرفته بودند. مدام هم حرص می خورد که مبادا چادر از سرش سُربخورد. آوا دم و بازدم عمیقی می کشد.

ساعتی است که از بیمارستان بیرون زده‌اند و آوا خدا را شاکر است از شر آن همه بوی الکل و تمیزکننده خلاص شده. هوای مرداد ماهی زورش از کولر بی‌ام و مشکی‌رنگ محمدسبحان هم بیشتر است که هوای داخل ماشین هنوز گرم و پر حرارت است. چنگی به گلایش می زند و نمی داند چرا محمدسبحان سمت خانه نمی رود! زیرچشمی نگاهش می کند، با یک دست فرمان را گرفته و با دست دیگرش گوشی را و زیرلب غرغر می کند.

— الو... الو سلیمی!

— کجایی تو چرا آنتن نداری؟

— آقا جونم اونجاست؟

— سلیمی صدات خوب نمی آد، برو یه جا وایسا بهم زنگ بزن زود باش...

آوا دستانش را درهم گره می زند و منتظر می ماند. جرئت ندارد حرفی بزند. چرایش را خوب می داند. الان محمدسبحان پتانسیل خفه کردنش را دارد و می داند کوچک‌ترین حرف یا حرکتی مساوی است با جوان‌مرگ شدنش! صدای ملودی گوشی محمدسبحان برعکس اخلاق تندش، ملایم و آرام است.

— الو... علیک!

— سلیمی وقت ندارم، بگو آقا جونم بیاد، حرف دارم.

— نه نمی آم... زود باش. تو جاده‌ام.

آوا چشم می گرداند و با دیدن تابلوی «کرج- چالوس» تقریباً فلج می شود.

— الو سلام آقاجون!

— نه راستش یه چند روزی با آوا تصمیم گرفتیم بریم ویلای چالوس.

— یهو یی شد دیگه!

— آره کنار دستم نشسته، حالشم خوبه! خیلی، خیلی خوبه!

آوا نمی فهمد طعنه می زند یا منظور دیگری دارد که آن‌طور «خوبه» اش را می کشد. اصلاً چرا متوجه جاده نشده بود؟

— نمی دونم کی برمی گردیم. خبر می دم.

— باشه من زنگ می زنم پیگیری می کنم. به مامان خبر بدید شارژ

گوشیم تموم شده به محض اینکه شارژ شد دوباره زنگ می زنم.

– مخلصتم حاجی، عزت زیاد.

گوشی را قطع و پرتش می‌کند. گوشی فلک‌زده صاف می‌افتد روی پای آوا. نمی‌داند سؤال بپرسد یا نه؟ محمدسبحان کارش را آسان می‌کند وقتی دهان باز می‌کند:

– یه چند روزی می‌ریم ویلا تا یه تصمیم برای این زندگی لنگه درهوامون بگیریم.

همین! تنها توضیحش همین یک سطر است. آوا گوشی را برمی‌دارد و وصل می‌کند به شارژر. محمدسبحان حرکاتش را دنبال می‌کند. این آوای آرام، ترسناک‌تر از آوای طغیانگر است.

– سندلیت رو بخوابون و چند ساعتی بخواب.

خفیف لب می‌زند:

– نمی‌خواد.

– گرسنه‌ت نیست؟

کوتاه جواب می‌دهد:

– نه!

لحنش آمرانه است:

– رستوران همیشگی نگه می‌دارم.

به خودش جرئت می‌دهد:

– لباس‌هام... مناسب نیستن.

– تو ویلا این همه لباس داریم.

دیگر چیزی نمی‌پرسد، تکیه به شیشه‌ی ماشین می‌دهد و خیره‌ی

جاده می‌شود.

محمدسبحان مقابل رستوران جاده‌ای نگه می‌دارد. بدون نظرخواهی

از آوا بیرون می‌رود و دقایقی بعد با دست پر برمی‌گردد.

– معده‌ام درد گرفته، یه چیزی بخوریم راه بیفتیم.

آوا چیزی نمی‌گوید. محمدسبحان ورق آلومینیومی را کنار می‌زند و

بوی جوجه داخل فضای ماشین می‌پیچد. دل آوا هم مالشی می‌رود، اما

بوی غذا اذیتش می‌کند. شیشه را پایین می‌دهد و سرش را بیرون می‌برو.

محمدسبحان پوفی می‌کشد. مجبور می‌شود بیرون برود و ظرف غذا را

روی سقف ماشین بگذارد. لقمه‌هایش را فقط از سر اجبار می‌جود. یک

دست روی سقف می‌گذارد و کمر تا می‌کند. آوا سرش را تکیه به سندلی

داده و چشم بسته است.

خوره به جانش افتاده. اگر اراده می‌کرد همان دیشب جیک و پوک همه

چیز را درمی‌آورد ولی دلش نیامده بود و دلیلش چیزی جز علاقه‌ی

نوظهوری نبود که از چند ماه پیش تمام فکر و ذکرش را به تسخیر خود

درآورده بود. وسوسه‌ی طعم لبان به هم چفت شده او دوباره شده بود

همان چیزی که قلبش را به تلاطم می‌انداخت.

هوای شرجی را دوست ندارم. با آنکه ویلای چالوس در منطقه‌ی

خنکی قرار دارد و آنجا به گرمی شهر نیست، با این حال هنوز تب

خورشید را دارد و من اصلاً آب‌وهوای شمال را دوست ندارم، حتی از

دیدن دریا هم لذت نمی‌برم. خاطره‌ی بدی دارم و هیچ‌وقت از یادم

نمی‌رود. غروب خورشید اما زیباست با آنکه غم دارد ولی از دیدنش سیر

نمی‌شوم. تراس طبقه‌ی بالای ویلا درست رو به دریاست و می‌شود به

راحتی دریا را از آنجا دید. روی زمین نشسته‌ام و دستانم را به دور زانوانم قلاب کرده‌ام. می‌دانم دانه‌برنجی سختش است، ولی الان حال تغییر حالت را ندارم. هنوز نمی‌دانم سبجان چه نقشه‌ای دارد؟ از وقتی رسیده‌ایم خوابیده است. صدای آرام نفس کشیدنش خبررسان خستگی زیادش است و می‌دانم دیشب تا صبح پلک روی پلک نگذاشته. بی‌خبر از همه‌جا هستم و حتی نتوانسته‌ام با مادرم تماس بگیرم و این هم از همان کارهای بدون برنامه‌ریزی شده‌اش است. اصلاً به من که می‌رسد کلاً تغییر می‌کند، یعنی چه مسافرت یک‌هویی؟! همیشه برای هر کاری از قبل برنامه دارد و کلی سبک و سنگینش می‌کند؛ اما حالا! نمی‌دانم قصد و غرضش چیست؟ با آنکه ملایم رفتار می‌کند ولی من همچنان استرسم پابرجاست و این ندانستن از آینده و چیزهایی که نمی‌دانم چیست، آزارم می‌دهد.

نسیم ملایمی می‌وزد و موهای پریشان شده‌ام را تکانی می‌دهد. پلک می‌بندم و سر بالا می‌گیرم.

– اینجایی؟!

ناخودآگاه دست روی سینه‌ام می‌گذارم و «هین» می‌کشم.

– ترسیدی؟!

نگاه می‌گیرم و نفس عمیقی می‌کشم. پسرهای خنگ خب معلوم است ترسیده‌ام، پرسیدن دارد؟!

– چرا بیدارم نکردی؟! خیلی خوابیدم که!

نگاه می‌گیرم:

– خسته بودی.

دست دور شانهم می‌اندازد و بوسه‌ای کوتاه روی شقیقه‌ام می‌زند:

– حالت بهتره؟!

این سبجان مهربان و آرام را نمی‌شناسم. نمی‌گویم ندیده‌ام، فقط نمی‌شناسمش! لااقل برای من این‌طور نبوده. همیشه ابروهای مشکی‌اش در هم قلاب بودند و چشمانش خشمگین. خب لابد از صدقه سر بچه‌اش می‌خواهد به من هم لطفی کند. سنگینی نگاهش را حس می‌کنم و بیش از این تاب نمی‌آورم.

– کجا؟!

سر به زیر جواب می‌دهم:

– می‌رم دراز بکشم.

دستم را به آرامی می‌کشد. دوباره کنارش می‌نشینم.

– نمی‌خواد، بمون یک کم دیگه می‌ریم بیرون یه ذره خرید کنیم.

سکوت می‌کنم و چشم می‌دوزم به آبی دریا. پی‌درپی نفس عمیق می‌کشم، فایده ندارد. این سینه‌ی سنگین به این راحتی آرام نمی‌شود؛ سبک نمی‌شود. گویی حکم به قصاص خودش داده. صدای پیچ‌پچ‌وارش را کنار لاله‌ی گوشم می‌شنوم:

– آوا! تو واقعاً...!

برمی‌گردم و نگاه پرسشگرش را شکار می‌کنم. با زبان لبانش را تر می‌کند. می‌دانم سخت است درباره‌اش حرف زدن، اما باید بگویم، قبل آنکه حناق شود و راه گلویم را سد کند.

– من... من!

فاصله می‌گیرد و شاکی می‌گوید:

– آوا قصه‌ی تکراری نگو اینکه من رو نمی‌خواستی و با میل خودت

زنم نشدی حرف جدید بزن. اصلاً باشه در مورد کار اشتباه دیروزتم حرف نمی‌زنیم. فقط یک کلام دلت می‌خواد تو این زندگی بمونی یا نه؟ اصلاً آینده‌ی این بچه برات مهمه؟!

زبانم بند آمده است، بی‌وجدان یگراست می‌رود سر اصل مطلب. معلوم است حرف‌های قبل مرا خوب به یاد دارد.

– نمی‌دونم!

حصار دستانش دور کمرم تنگ‌تر می‌شوند:

– این نمی‌دونم یعنی چی؟ یعنی نمی‌خوای یا می‌خوای و تردید

داری؟!

با صدای ضعیفی جواب می‌دهم:

– خودت می‌دونی؟!

جابه‌جا می‌شود و به اطراف نگاهی می‌کند:

– رو زمین نشستی... خوب نیست. پاشو حاضر شو تو ماشین حرف می‌زنیم.

استاد حرف عوض کردن است، چیزی را که باب میلش نیست خوب بلد است بیپچاند. ثانیه‌ای نمی‌گذرد که به ضرب می‌ایستد و دست دراز می‌کند. بی‌میل دستم را سمتش می‌گیرم و از جا بلند می‌شوم. لختی درنگ می‌کند و به چشمانم خیره می‌شود. لب باز می‌کند چیزی بگوید، اما منصرف می‌شود.

وارد اتاق می‌شویم، دستم را رها می‌کند و دور می‌شود. وارد سرویس می‌شود و من همان‌جا وسط اتاق می‌ایستم. به در و دیوار اتاق نگاه می‌کنم. وقتی عمو این ویلا را خرید از همان اول گفت این اتاق

محمدسبحان و آواست و سها چه قدر سربه‌سرم گذاشته بود. دو سال از من بزرگ‌تر است ولی ازدواج نکرده و همیشه می‌گوید خواهرشوهر مجرد بلای جان عروس بیچاره است، ولی من از او جز مهربانی چیزی ندیده‌ام. هرچند زن‌عمو میانه‌ی خوبی با من ندارد. نه اینکه بی‌احترامی کند، ابداً! فقط مثل عمو لی‌لی به لالای من نمی‌گذارد و چپ و راست هم می‌گوید برای محمدطه از فامیل خودش دختر می‌گیرد. آه می‌کشم. جای نرگس و سها خالی! در این خانواده‌ی بزرگ و شلوغ فقط با همین دو نفر بود که ساعتی را می‌شد خوش گذراند.

آهی می‌کشم و چشمم به تخت به هم ریخته می‌افتد.

– عع... هنوز حاضر نشدی؟

بی‌حرف اتاق را ترک می‌کنم. از پله‌های چوبی آرام پایین می‌روم. نگاهم با گردشی سیصد و شصت درجه‌ای به مانتو و شال ولو شده‌ام می‌رسد. چادرم را هم کنارشان می‌بینم. ماتم می‌گیرم، اینجا هم؟ ماتو را تن می‌زنم، حال ندارم دکمه‌هایش را ببندم. شال را که روی سر می‌اندازم، صدای قدم‌های محمدسبحان را هم می‌شنوم. دست می‌برم و بی‌میل چادر را برمی‌دارم.

– نمی‌خواد!

ابروهایم با سرعت نور بالا می‌پزند:

– از ماشین که پیاده نمی‌شی.

نفسم را بیرون می‌دهم، یعنی اگر غیر از این می‌گفت شک می‌کردم به سبحان بودنش! به هر حال همین هم خودش غنیمتی است. جلوتر از او خارج می‌شوم و سمت ماشین می‌روم.